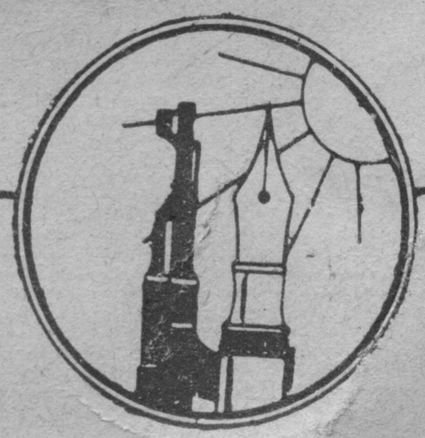

برادری

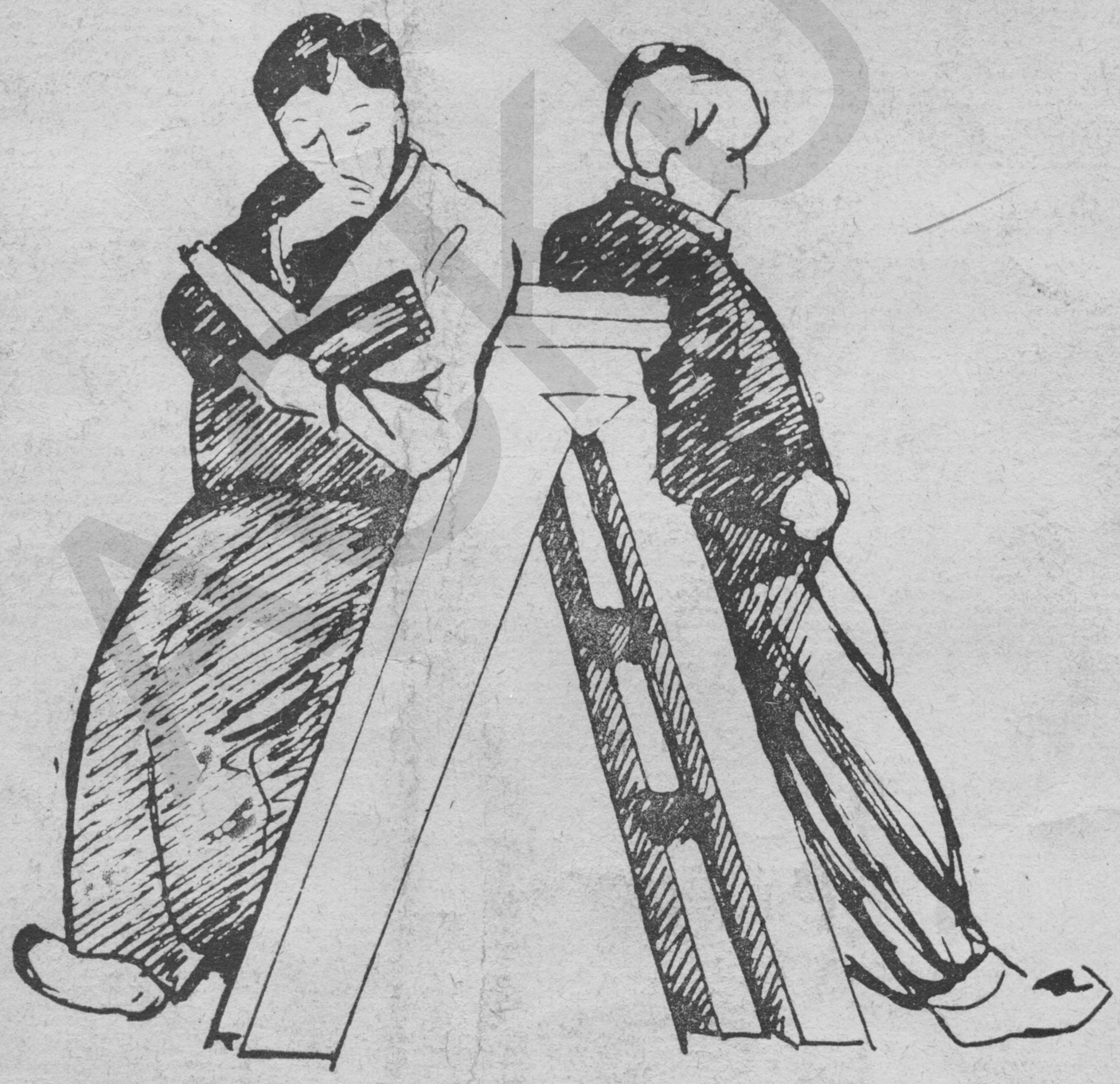

مجموعهٔ داستانهای
غلام حیدر یگانه

PROPERTY OF ARIC Established 1989

PROPERTY OF
ACKU
7535

سپیدری

ACKU

PROPERTY OF
ARIC
Established
1989

مجموعهٔ داستانهای

غلام حیدر یگانه

ACKU

نام کتاب: برادری

نویسنده : غلام‌حیدر یگانه

سال : ۱۳۶۴

شماره : ۹۲

تیراژ : ۲۰۰۰

محل‌چاپ : مونو تایپ مطبعه‌دولتی

مهتمم : سیداعظم اخگر

لبـــاس

صبح نو روز بود .شگوفه‌از خانه‌برامد ،چشمهای‌خود راتنگ کرد و سوی آسمان‌به‌روی‌آفتاب‌دید. آفتاب تازه‌طلوع کرده‌بود.دل‌شگوفه‌تاپ‌تاپ درون سینه‌اش زد و باخود گفت :

حالی همه‌دختر هالباسهای جدید نوروزی میپوشندو به‌جشن نوروز میروند باز هم دلش تاپ تاپ‌درون‌سینه‌اش‌زدوزودی‌به یادش آمد که دکاندار به‌او لباس نو نداده‌است‌دلش‌تنگ شدو هنوز غمگین بود که دختر همسایه از سر بام خود صدا کرد :شگوفه ، شگوفه ، چرا نشسته‌یی ؟ آماده شو که‌به جشن نوروز برویم .

شگوفه‌دید که‌لباسهای نوروزی دختر همسایه‌مثل آتش‌میدرخشد .دلش بیشتر تنگ‌شد و خواست‌برود پیش‌مادرش‌گریه کندولباس‌نو بخواهد.اوهنوز ازجای خود بلند نشده بود که‌یکبار دید دستی موهایش را نوازش میکند.

شگوفه سر خود را بلند کرد و زنی‌باسهر بانی به‌او گفت :

دخترم ، شگوفه ، نوروزت مبارك ! .

شگوفه او را نشناخت و گفت :
عمه‌جان تو مادر کیستی ؟
زن گفت :
دخترم ، نام من خاله‌نوروز است . من خالهٔ همه دخترها و پسرها هستم.
شگوفه از شادی ذوق زد و گفت :
خاله‌جان من ناست‌را از مادرم شنیده بودم .خاله‌نوروز پیشانی شگوفه‌را
بوسید و گفت :
دخترم ، چرا لباسهای نوروزیت‌را نپوشیدی ؟
شگوفه به‌آهسته‌گی گفت :
پدرم سیگوید دکاندار نمیدهد .
خاله‌نوروز گفت :
شاید پدرت خیلی بیکاره است که دکاندار به او لباس نمیدهد .
شگوفه گفت:
نه‌خاله جان ، پدرم دهقان است ، هر روز کار میکند .
خاله نوروز گفت :
غصه نخور دخترم ، این‌طور که‌است تو هم‌باید لباس نو داشته باشی .بعد
دست شگوفه‌را گرفت و گفت :
بیامن لباسهایت را از دکاندار میگیرم .
خاله‌نوروز و شگوفه هردو پیش‌دکاندار رفتند .
خاله نوروز به دکاندار گفت :
چرا لباس نوروزی شگوفه‌را نمیدهی ؟
دکاندار جواب داد :

چرا گلکار به‌بچه‌های من خانه نمیدهد ؟ دکان ما تنگ‌است .بچه‌های من هر شب در بیرون میخوابند .

خاله نوروز دوباره گفت :

هله‌به شگوفه لباس نو بده که‌حالی همه‌دختر هالباسهای جدیدنو روزی میپوشند و به‌جشن نوروز میروند .

دکاندار باز هم گفت :

بچه‌های من هر شب در بیرون میخوابند .ماخانه نداریم برو گلکار را بگو به‌ماخانه بدهد ، آنوقت‌من هم به‌شگوفه لباس میدهم .

خاله‌نوروز و شگوفه پیش‌گلکار رفتند و خاله نوروز به‌گلکار گفت :

چرا به‌دکاندار خانه نمیدهی ؟

گلکار گفت :

چرا نانوای به‌بچه‌های من نان نمیدهد ؟ بعدبچه‌های خود را به‌خاله‌نوروز نشان داد .خاله‌نوروز دید که‌راستی هم بچه‌های گلکار گرسنه‌بودند .

خاله‌نوروز و شگوفه‌پیش نانوای رفتندو خاله‌نوروز به‌نانوای گفت :

چرا به‌بچه‌های گلکار نان نمیدهی ؟

نانوای گفت :

چرا دهقان به‌من گندم نمیدهد ؟

خاله‌نوروز که این گپهارا شنید، کمی‌چرت زد و باز به شگوفه گفت :

قریهٔ شمارا غلطجور کرده‌اند .همه‌مردم‌قریه از یکدیگر دق هستند و به هم کمک‌نمیکنند. دهقان به‌نانوای‌گندم‌نداده‌است،نانوای‌به‌گلکار نان نمیدهد گلکار به دکاندار،خانه نمیسازد و دکاندار هم به‌تو لباس نداده‌است .

بعدخاله‌نوروز از شگوفه پرسید :

تو میدانی چرا اینطور است ؟

شگوفه چرت زد و گفت :

نی .

خاله‌نوروز گفت :

حتماً در این قریه یکنفر بیکاره هست .

نمیدانم ! و پرسید :

خاله‌جان ،همه‌گناه‌ها از آن بیکاره است؟

خاله‌نوروز گفت :

هان .

شگوفه‌نفهمید که‌چطور همه گناه ها از آن بیکاره است .

خاله نوروز گفت :

بیا پیش دهقان برویم و بپرسیم که چرا به‌نانوای گندم نمیدهد.

خاله‌نوروز و شگوفه رفتند پیش‌دهقان . خاله‌نوروز از دهقان پرسید که چرا به نانوای گندم نمیدهد ؟

دهقان گفت :

بیشتر گندم‌های مرا زمیندار میبرد .بچه‌های من هم گرسنه اند .

خاله نوروز و شگوفه رفتند پیش خانهٔ زمیندار .در روازهٔ او را زدندو هر دو بچه‌زمیندار بیرون شدند .خاله‌نوروز پرسید:

پدر شما کجاست ؟

بچه ها گفتند :

خواب است .

خاله نوروز پرسید :

چه‌وقت بیدار میشود ؟

بچه ها گفتند :

چاشت .

خاله نو رو ز پر سید :

بیدار کهشد چی سیکند ؟

بچه ها گفتند :

نان سیخو ر د .

خاله نو رو ز پر سید :

باز چی سیکند ؟

بچه ها گفتند :

باز خو اب میشو د .

خالهنو رو ز راخنده گرفت و رو یش رابسو ی شگوفه کر د و گفت :

اینهدخترم اینجایکنفر بو ده که کار نمیکر ده .نان سیخو ر ده و استر احت میکر ده .

شگوفه از هو شیار ی خالهنورو ز حیرانماندوهیچ نفهمید کهاوبا بچه های زمیندار چهخو اهد کر د .

خاله نو رو ز از بچه های زمیندار پر سید :

چرا شما گندمهای دهقانرا میآور ید ؟

بچه ها گفتند :

چرا نیاو ر یم ؟

خاله نو رو ز گفت :

شما گندمهای دهقانرا می‌آورید، دهقان به‌نانوای گندم داده نمیتوانه و نانوای به‌گلکارنان نمیدهد و گلکار به‌دکاندار خانه نمیسازد و دکاندار به شگوفه لباس نو نمیدهد .

بچه‌ها گفتند :

اگر نیاوریم ، ازگرسنگی میمیریم.

خاله نوروز گفت :

من بشما کاری یاد میدهم که‌خود ، صاحب‌نان و گندم شوید .

بچه‌ها خوششدند و گفتند :

یاد بده .

خاله نوروز بچه‌ها را برد به‌روی زمین و گفت :

اینجا گندم بکارید.

بچه‌ها آنقدر گندم کاشتند که‌خوب‌مانده‌شدند و دیدند که از هر دانهٔ‌گندم یك‌بتهٔ کلان روییده و از هر بته ، هفتصد خوشهٔ کلان بلند شد و هر خوشه هفتصد دانهٔ‌گندم به‌بار آورد . آنهارا جمع کردندآنقدر زیادشد که‌درگداسها جای نمیشد .

خاله نوروز به‌بچه‌ها گفت :

همه‌زمینهای پدر خودرا کشت کنید که‌اگر زمین سفید بماند ، گناه دارد

بچه‌ها گفتند :

بیشتر ازاین گندم‌و زمین به کار نداریم ورفتند پیش‌دهقان . ازو خواهش کردند تازمین‌باقیمانده‌را برای خودش کشت کند و بیکاره نگذارد که گناه دارد .

دهقان هم‌آمدوباقیماندهٔ زمین را کشت کرد و آنقدر گندم در قریه‌فراوان شد که‌رفتند نانوائی را آوردند تابه‌خودش گندم ببرد .

نانوائی گندم‌برد و آنقدر نان‌پخت که در نانوائی‌اش‌جای نشستن نبود و رفت‌گلکار را آورد تابه‌خودنان ببرد .

گلکار هم به‌دکاندار خانه ساخت‌و دکاندار در همان‌روز یک‌جوره لباس نو بدست دخترش به‌شگوفه فرستاد .

شگوفه لباسهای نو را پوشیدو دید که‌لباسهای‌جدیدمثل آتش‌میدرخشیدند. ازشادی ذوق زده روزدی به سوی خانهٔ همسایه رفت . دید که دختر همسایه هنوز منتظرش استاده است. دست‌او راگرفت و هردو باخوشحالی رفتند تابادیگران درجشن نوروزبازی کنند .

ACKU

غوث، کتاب و شیطان

معلم تازه‌قد باریك و بلندی داشت و همانطور که پیش‌روی صنف استاده بود پروفیسر غوث را در چوکی آخر صنف دیده میتوانست.

غوث ناکام دو سالهٔ صنف بوده اما امسال آنقدر به درس و کتاب دلگرمی نداشت و همهٔ مکتب او را به شوخی «پروفیسر» میگفتند.

او از همهٔ بچه‌های صنف کلانتر و قویتر بود. اما وقتیکه معلم به صنف میآمد بسیار عاجز میشد و حتی جرأت گپ زدن را از دست میداد و اگر سوالی از او میشد سرش را پائین میانداخت و از خجالت آب میگشت.

معلم تازه روز پنجشنبه آمده بود آنروز کمی از درسها پرسید. روز جمعه همه بچه‌ها به خواهش او در و دیوار صنف را پاك و جارو کردند و امروز هم همانطور که گفته بود تا به صنف آمد شروع به معاینهٔ سر، روی و ناخنها کرد و غوث که خود را تنبل میدانست و خیال میکرد هیچ کاری را انجام داده نمیتواند

بدنش را نشسته و ناخنهایش را نگرفته بود و اسر و ز هم در بر ابر معلم و همصنفها سر ش را پایین انداخت و پیشانی اش عرق کرد .

معلم بادیدن این وضعیت غوث بسیار دق شد و در همان حال که به سر و پای او میدید بامهربانی از ش پرسید :

نامت چیست شاباش ؟

غوث بدون آنکه سر خود را بلند کند یکبار درته دلش گفت :

نام من پروفیسر .

باز گفت :

نه باید بگویم غوث.

باز هم پشیمان شد و هنوز چرت نمیزد که اول نمره صنف رویش را بسوی معلم گشتاند و باخنده گفت :

معلم صاحب نامش غوث است اما بچه ها به خاطر تنبلی اش او را پروفیسر میگویند .

غوث چپ ایستاده بود . معلم به اول صنف برگشت و نگاهش از کلکین به باغچه مکتب افتاد و دید که بعضی بچه ها با معلمان نهالشانی میکنند و مثلیکه گپ نوی به یادش آمده باشد رویش را به طرف غوث کرده اشاره کرد تا بنشیند وبعد همه بچه ها را به باغچهٔ مکتب برد تا به کار نهالشانی شریك شوند و آنجا پیش روی همه بچه ها از غوث خواست تا یکی از نهالهای سیب را بنشاند .

غوث دل نادل پیش آمد و با کاهلی یک نهال باریک را از دسته جدا کرد.

معلم گفت :

آفرین غوث تو جو رو تیار هستی .دست وپا و گوش وچشم داری .دیگران هم نهال را هینطور میگیرند که تو گرفتی .حالا باید بسیار خوب هم بنشانی اش

غوث کمی خوشحال شد اما شیطان به گوش دلش گفت :

(پروفیسر این کار را کرده نمیتوانی حد خودرا بشناس تو تنبل هستی باید همیشه شرمنده و ملامت باشی .)

غوث نفهمید که این گپها را کی به دلش میآورد وخیال کرد که راست است نهال را به زمین گذاشت سر خود را پایین انداخت خجل شدو به جواب معلم گفت :

نمیتواتم .

اما معلم باز هم از و خواست تا نهال را بنشاند .

غوث چار نهال را گرفته پیش رفت و در آنجایی که معلم زمین را با بیل چقور کرده بود پایین کرد .

معلم او را آفرین داد و نهال را به جای آن راست گرفت و غوث را گفت :

با بیلچه به دور نهال خاک بریز د.

غوث بیلچه را گرفت و باسستی کمی خاک به دور نهال ریخت اما معلم به او گفت :

اینقدر هم کار کردن آسان نیست .و ازاو خواهش کرد تا به شیطان لعنت بگوید و با نیرو وسرعت مثل مرد ها به دور نهال خاک بریز د .

غوث نفهمید که چرا به شیطان لعنت بگوید اما به خاطر معلم شیطانرا لعنت گفت و کمی در ریختن خاک به دور نهال تندتر شد .

بعدازچند دقیقه نهال سیب آنقدر به جایش استوار ایستاد که هیچ بادی نمیتوانست آنرا شور بدهد .

غوث هم در پهلوی نهال ، بیلچه در دستش مثل آدمهای بزرك مثل رستم ایستاده بود واین اولین روزی بود که او اینطور به روی همهٔ صنف با پیر و زی و سر بلندی نگاه میکرد .

معلم یکباره شادمان شد و از غوث پرسید :

میتوانی این نهال را پرورش کنی و آنرا درختی بسازی که خروارها سیب به مکتب بدهد ؟

غوث یکبار در ته دلش گفت :

نه

اما به زودی پشیمان شد و چپ ایستاد .

معلم به غوث رهنمایی کرد که یکبار بگو میتوانم بعد دیگر کارهاخودش درست میشود .

غوث هم حرف معلم را پذیرفت و گفت: میتوانم . و دید که دستهایش ، پاهایش ودلش کمی قویتر شدند .

معلم شادمانتر شد و همه را خطاب کرد و گفت :

اگر آدم به گپ شیطان بکند و دست از کار بکشد اول تنبل میشود . کم کم مریض میشود و آخر هم خار و زبون میشود و همینطور میمیرد و اگر به گپ شیطان نکند ، کار کند ، روز بروز قویتر میشود هوشیارتر میشود . قابلتر و آدمتر میشود .

یکی از شاگردها پرسید؟

معلم صاحب شیطان در کجاست ؟

معلم گفت :

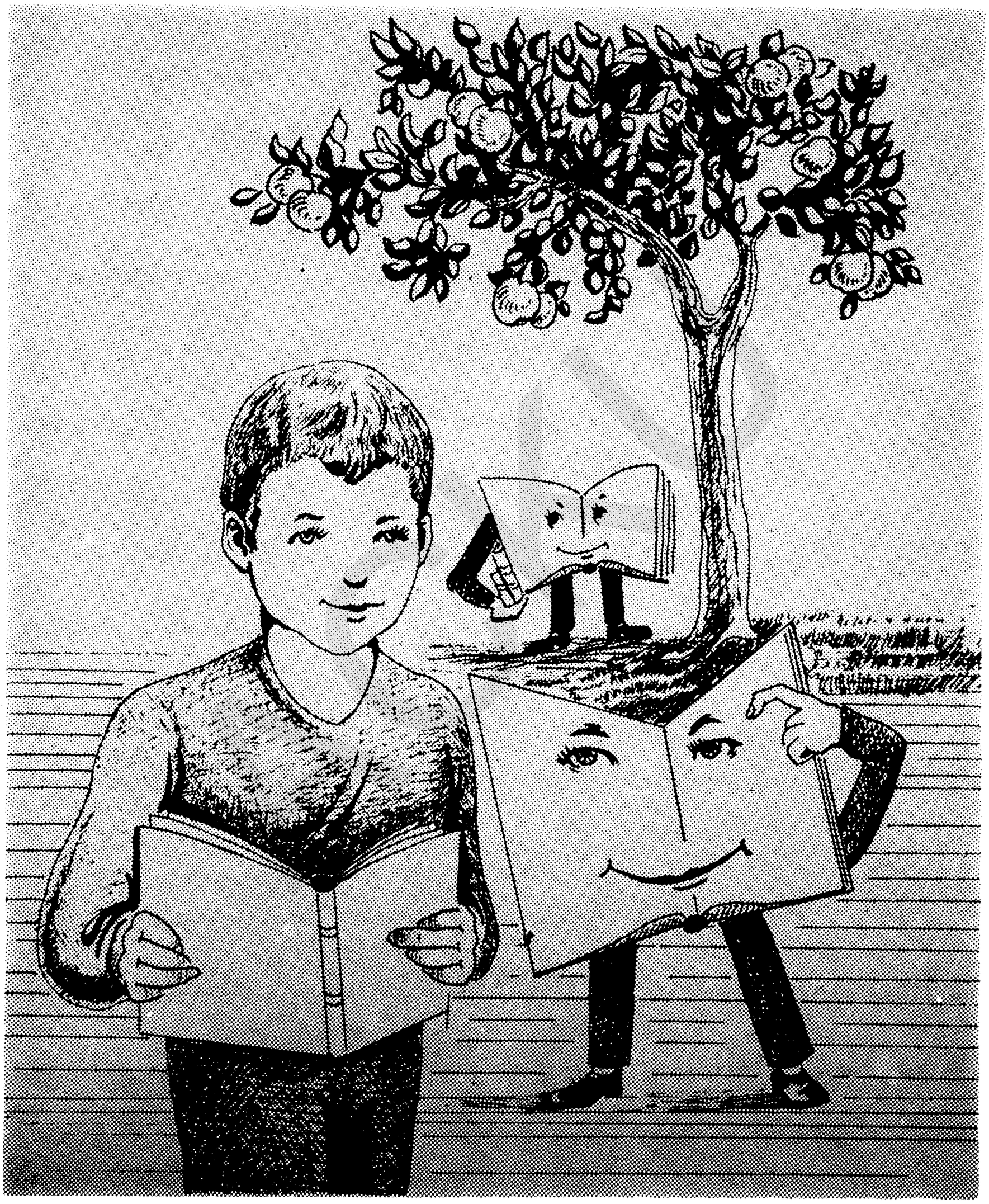

شیطان‌خود را به‌آدم نشان نمیدهد . او در کنج‌دل‌آدم جای دار داگر ببیند که آدم کار میکند میآیدتااو را بازی بدهدو دلش‌را از کار خوب به‌طرف کار بدببرد .

بعدرو یش‌را به‌طرف غوث کردو گفت :

بعضی وقت‌بچه‌ها باخود دمیگو یندهر چه‌را که‌یاد دارم وهر چه‌را که یاد ندارم بعدازاین یاد گرفته‌نخواهم توانست.اما این‌گپ‌صحیح نیست.آدم‌باید به‌تنبلی وبیچاره‌گی‌تن‌ندهدحالا توخودت‌را امتحان کن .وقتی امروز رخصت شدی اول همه‌بدنت را پاک‌وپاکیزه،بشوی‌و بعدناخنهایت‌رابگیر . آنوقت خواهی‌دید که این کارهارا کرده میتوانی وفرداهم تر و تازه و خوش‌هستی و هم‌پیش‌روی صنف‌و معلم سرخروی میباشی .

توحالاشاگرد صنف دوم دستی اماتنها دوازده حرف ازحروف الفبارا میشناسی .ازمکتب وکتاب خوشت نمیاید و به‌نزدصنفیهایت‌بسیار حقیرمعلوم میشوی. اماتو میتوانی خودت راتغییر بدهی و بهتر بسازی!حالا اینرا هم امتحان کن .فرداپس‌ازانکه‌تنت‌راصفاکردی،دو حرف دیگر الفبارا نیز که امروز برایت درس‌خواهم‌داد،چندین‌بار بنویس و حفظ کن.وقتی‌به صنف بیایی‌مثل‌امروز نیستی‌بلکه‌شاگردی هستی که‌درظرف یکروز دو حرف تازه‌را از الفباآموخته‌ای.آنوقت‌خودت‌یادمیگیری که‌آدم هرچه‌میبیندازدست‌خود میبیند و میفهمی که‌خود راچطور بهتر بسازی .امابه‌این‌شرط که زودنومید نشوی و کار رادرنیمه‌راه نگذاری- یعنی نهالی را که غرص میکنی باید مراقبت کنی‌تابه ثمربرسد. کارکتاب خواندن‌هم همینطوراست.اگرکتاب‌ببیند که

تو یکسره میخوانی و مینویسی یعنی بچه خوب هستی ، خوشش میاید و رفیق شفیق تو میشود و آنگاه به کمك او چشم دلت باز میشود شیطان از دلت فرار میکنند. زبان سنگ و چوب و کوه و دریا، زبان پرنده و خزنده و زبان هر چه را که از حیوان و نبات و دیو و پری است میدانی و همه را خوب میبینی و میشناسی از زیر زمین تا پشت آسمانها مثل کف دست برایت معلوم میشود .از مشرق تا مغرب را به یک چشمك زدن طی کرده میتوانی و از احوال تمام بچه های روی زمین باخبر میشوی و همهٔ آن بچه هایی که مثل تو کاری و کوششی هستند و تعداد ایشان از شمار بیرون است با تو رفیق و دوست میشوند و تو با آنها دوست میشوی و آن وقت از همه رازهای دیگری که اگر حالا من بگویم زبانم میسوزد آگاه میشوی و باز باذوق و شوق بیشتر کار و کوشش میکنی .

* * *

غوث که رخصت شد در راه با خود میگفت :

کتاب میاید رفیق من میشود چشم دلم باز میشود ... زبان پرنده و خزنده را میدانم ...از زیر زمین تا پشت آسمانها مثل کف دست برایم معلوم میشود . وقتی به خانه رسید اول بدنش را پاك و پاکیزه کرد و بعد راست به سوی کتابش رفت هر دو حرفی را که معلم نشانش داده بود چندین بار از روی کتاب نوشت باز کتاب را بست تا آنها را از حافظه بنویسد . آمد هر چه کوشید نتوانست .

در این وقت شیطان آمد و به گوش دلش گفت :

پروفیسر پارسال برادر کلانتر ترا به خاطر تنبلی‌اش از مکتب خارج کردند و ترا نیز همهٔ مکتب به ریشخندی پروفیسر میگویند . چرا بیهوده

کو شش‌میکنی ؟ کتاب را بگذارو برو در بیر و ن بچه ها آنجاگر به یی را گرفته اند میکشندو تو هم سنگ‌و کلو خی بر نعش او بز ن .

نز دیك‌بو د که‌غو ث قلم‌و کتاب را به‌زمین بگذاردوخو دش بر و د بیر و ن. اما فو را فهمید که،این شیطان است‌و میخو اهددل‌او را از کار خوب بگر- داندو ببر د به کار بد .

غو ث لاحو ل و لا گفت . کتابرا گشودو این‌بار آنقدر از رو ی آن نو شت و نو شت که کاغذها را پر کر د و دستش در نو شتن خوب رو ان شد .

بار دیگر کتاب را بست و دید که‌در س‌خوب پخته‌شده‌ودر حافظه‌اش ما نده است .این‌بار چشمهایش را پت کر دوهر دو حر ف را دو بار ه،سه‌بار ه نو شت‌و نو شت‌و دید که‌هر طو ری‌دلش میخو اهدآنها را نو شته‌میتواند. بسیار خو شحال شد و از خو شحالی خیال کر د که‌همه چشم دلش باز میشو د وآن گپهای معلم به‌یاد ش‌آمد :آدم هر چه میبیند از دست‌خو دش‌میبیند. دلش‌بیشتر قو ت گر فت کتاب را به‌جای‌خو بی گذاشت‌و بسو ی مادر ش‌رفت‌تادر آب آو ر دن کمکش کند .

* * *

فر دا غو ث پیش‌رو ی‌صنف‌استاده‌بو د. لبها یش از خنده پیش‌نمی‌آمد. معلم به او آفر ین میگفت . همه‌ما چك‌چك‌میکر دیم .صنفیهای‌ما از این پیر و ز ی و ی تعجب کر ده بو دند و شاید این‌سخنهای معلم‌را که دیر و ز به‌غو ث‌گفته‌بو د پیش خودشان‌تکر ار میکر دند:(تو میتو انی‌خودت‌را تغییربد هی‌و بهتر بساز ی) بیشتر از یك‌هفته بو د غو ث هر رو ز چیز تازه‌یی از در سهایش یاد میگر فت

و معلم او را از جملهٔ شاگردان لایق صنف حساب میکرد. او حالا کتاب و مکتب را برابر پدر و مادرش دوست داشت و صبح امروز هم از همه بچه ها وقت تر به مکتب آمد. اول به باغچه رفت و نهال سیب را که بچه ها به شوخی سیب پروفیسر نام گذاشته بودند آب داد. از روی شاخهٔ سیب برگ تازه یی رویید و غوث بی اختیار از خوشحالی خندید و بعد آمد در چوکی آخر صنف جای هر روزه اش نشست. کتابش را برداشت اول پشتی آنرا دید و باز همهٔ آن ورقهای کنده شدهٔ کتابرا که دیروز جابجا کرده و سرش زده بود نگاه کرد. سر تا پای کتاب نو و جدید شده بود. دلش از شادی ذوق زد و این گپ های معلم به یادش آمد (اگر آدم کار کند ... هوشیار تر و قابلتر میشود.) و باخود گفت :

این کتاب فرسوده را من اینطور جدید ساخته توانستم. به همین وقت زنگ مکتب به صدا درآمد ساعت اول، سپورت بود دو صنف، امروز بازی گرگ و میش را اجراء میکرد.

غوث که صدای زنگ را شنید به فکر درس دیروز افتاد. کتابرا گشود و دید. آن دو حرف را که درس تازهٔ او بود، خوب یادگرفته است. او این دو حرف را دیروز در خانه خیلی بهتر از همه درس گذشته یاد گرفته بود.

درس دیروز و همه دروس گذشته را دو سه بار خواند و نوشت و دید که هیچ مشکلی در خواندن و نوشتن ندارد. باخود گفت کاشکی دیروز درس چار حرف را میگفتم و بعد به روی آن حرفهایی که نام حال نا خوانده مانده بودند، جدا جدا نظر انداخت. دید که نام هیچ کدام [illegible] ندارد و به یاد

آو ر د که‌چطو ر به‌گفته‌های معلمش در آن‌و قت گو ش نمیداد . دلش‌تنگ‌شد و کمی اشك‌ر و ی چشمهایش‌را گر فت .

در ین‌و قت شیطان میخو است‌به گو ش غو ث چیز ی بگو ید اماغو ث به‌او فر صت‌نداد به‌ز و دی‌اشك هایش ر ا پا ك کر دودید که‌یك‌جور ه‌چشم مثل چشم های مادر ش از ر و ی کتاب به طر ف او میبینند .

غو ث باعلاقمندی‌پر سید :

تو کیستی ؟

ازسوی چشمها جو اب آمد .

سلام‌علیکم‌غو ث‌جان‌من‌یکی‌از حر و ف‌الفباو دوست و ر فیق تو هستم نامم (های دو چشمه)است .

غو ث باتعجب سلام او ر ا علیك‌دادو پر سید :

(های دوچشمه) ؟

جو اب داد :

ازسه سال پیش- ازصنف او ل .

غو ث باز هم تعجب کر دوگفت :

هیچ یادم نمی‌آید .

دل(های‌دوچشمه)به‌غوث سوخت‌هردوچشمش‌را به‌چشمهای او انداخت‌و گفت :

غو ث جان تو ر استی میگو یی. من تاحالاباتو گپ‌نز ده بو دم ر استی‌را بگو یم، تاحالا ترا هم میشناختم . امار فیقت نمیشدم .

کم‌مانده‌بو د که‌غو ث از (های دو چشمه) دق شو د . اما(های دو چشمه)

گفت :

غوث جان دق‌نشو تو آنو قتها کو ششنمیکر دی که‌خو در آدم‌بهتر ی‌بسازی و چیز ها ی را که‌یاد نداشتی یاد بگیر ی .

غوث گفت :

من‌حالا به گپ معلم کر دم . دیگر تنبل‌و بیچاره نمیمانم . من خو درا تغییر مید هم و بهتر میسازم .

(های دو چشمه) گپهای غوث را پسندید و گفت :

از همین‌سبب است که‌من‌با تو گپ‌میز نم و رفیقت‌میشو م.ما همه‌تنها با آن‌بچه‌های گپ‌میز نیم و رفیق میشو یم که‌هر رو زه چیز تازه‌یی یاد بگیر ند .

غوث باز هم تعجب کر د و پر سید :

همه‌حر فهای الفبا اگر بخو اهند با کسی گپ‌میز نند و رفیق‌میشو ند ؟

(های دو چشمه)گفت :

بلی. حالا همه‌رفیق‌تو شده‌ایم و اکنو ن خو دت باهمه گپ‌خو اهی ز د .

آنو قت دست‌یکایك دیگر حر و ف را گرفت‌و به غوث معر فی کر د .همه‌حر فها سلام کر دند و غوث‌سلام همه‌را علیك داد .بعد حر فهای را که در ین‌رو ز ها شناخته‌بو د باشادمانی پیش آمدند . و به غوث سلام کر دند و غوث سلام آنهارا علیك داد .بعداز ان (های دو چشمه) باسحبت‌ز یاد بر ای غوث شرح داد .

(قدیمها قدیمهابو د و مابار او ل خو درا به انسانهای که بسیار کاری‌و کو ششی بودند ،نشان‌دادیم و از آن به‌بعد دو ست آدمهاشدیم .حالا هر و قت که گپهای خوب‌را پیدا میکنیم دست‌به دست یکدیگر میدهیم و از ان کتابهای خوب

برای بچه‌های خوب و همه آدمهای خوب ساخته میشود .

این کتاب خوب را که در دست تو است برای تو ساخته‌ایم تا رفیق شفیق تو باشد .

غوث باخود اندیشید که راستی من کتاب‌خود را حالا خوب دوست دارم . اما او چطور رفیق‌من بوده که با من هیچ گپ نمیزند ؟ او به همین سوال فکر میکرد که دستی مثل دستهای پدرش به آرامی روی چشمها یش گذاشته شد و صاحب دستها به‌غوث گفت :

(گفته میتوانی که دستها از کیست ؟)

غوث دانست که کسی با او بازی میکند .او هم کوشش کرد تا بدون‌آنکه صاحب دست‌را ببیند او را بشناسد .اما هنوز چیزی نگفته‌بود که‌دستها از روی چشمهایش برداشته شدند.

کتاب به‌روی غوث خندید و گفت :

رفیق‌جان میدانستم که‌از من خفه‌نمیشوی با تو شوخی کردم .

غوث از دیدن کتاب آنقدر شادمان شد که میخواست از خوشحالی به‌هوا پرواز کند به کتاب سلام داد و کتاب‌او را نوازش کرده گفت:

رفیق‌جان این‌گپها را که معلم به‌شمارساند من برای تو و دیگر بچه‌ها پیغام کرده بودم که تانومید نشوید . کار رادر نیمه راه نگذارید و خودرا تغییر بدهید و بهتر بسازید .

غوث که‌از خوشی به‌پیرهن نمیگنجید از کتاب خواست :

رفیق‌مهربان ترا به‌خدا دیگر از پیشم نرو کمکم کن که شیطان میخواهد

مرا تنبل بسازد .

کتاب به‌غوث گفت :

من که با کسی رفیق شدم تاقیامت او را تنها نمیگذارم و بااو کمك میکنم‌و یاد میدهم که‌چطور شیطانرا ازدلش فرار بدهد.

غوث ازخوشحالی قت‌قت خندید. و میخواست چیزی بگوید که کتاب ازاو خواهش کرد تاهر روز ورزش هم بکند ودرساعتهای سپورت باصنفیها و معلمش باشد .

دل‌غوث‌ازخوشی ذوق زد . ازصنف‌برآمد به‌سوی‌معلم وصنفیهایش دوید.

معلم که‌غوث رادید فهمید که‌او روز به‌روز خودش را آدمی بهتر میسازد و دانست که‌چشم دلش بازخواهدشد ولی‌باز هم ازو پرسید:

چطور به‌سپورت آمدی ؟

غوث گفت :

رفیقم خواهش کرد تاورزش هم بکنم .

معلم فهمید که کتاب‌باغوث رفیق‌شده است .بچه‌های‌لایق هم فهمیدند که رفیق غوث کیست ؟ همه‌خوشحال شدند . معلم‌به‌غوث مبارکی داد واو را نوازش کرد اول نمرهٔ ما و همه بچه های لایق به‌او دست رفاقت دادند و به‌او مبارك‌گفتند .لبهای غوث ازخنده پیش نمی آمد .

بازی(گرگ‌ومیش)غوث دوباره شروع شد .امابچه‌های تنبل حیران‌مانده بودند وازگپ غوث هیچ نفهمیدند .

بچه‌های خوب !

همین حالا که این قصه را به شما می‌نویسم در باغچهٔ مکتب زیر سایهٔ سیب پروفیسر غوث نشسته‌ام. اگر شما هم در یکی از تابستانها به مکتب ما مهمان شدید از سیب‌های شیرین و رنگین آن درخت به شما خواهیم داد.

نام غوث را شاید خود شما هم شنیده باشید چون او مدتهاست که پروفیسر شده. شیطان را از دلش فرار داده چشم دلش باز است و برای بچه‌های کوشش کتاب مینویسد.

ACKU

PROPERTY OF ACKU 7535

برادری

چاشت روز بود هنوز اسان از دور دیده میشد که برادر کوچکش نصیر به درون خانه دوید و فریاد زد :

مادر! اسان از مکتب آمدنان را بیار از این بیشتر معطل نمیشوم .

مادر گاهی نان و آبی از خانهٔ همسایه میاورد ودر بدل آن برای شان کار میکرد واکنون هم مشغول دوختن پیرهن عیدی بچهٔ همسایه بود . وقتی دید که نصیر بی‌تابی میکند، سر خود را بلند کرد و به سر و صورت نصیر دید و با کمی نارضایتی گفت :

نان هست ؛چرا وار خطا هستی ؟نصیر مثلیکه بگرید ، گفت نان و دوغ سرا تنها بده ... خودت بخش کن .

مادر چیزی نگفت و همانطور که پیرهن را می‌دوخت به فکر جدل دیروزهٔ بچه ها افتاد : دیروز نصیر ،نان خورده بود که اسان آمد و هر دو ـ نصیر و اسان ـ یکجا گریه را سر دادند . نصیر دوباره نان میخواست و اسان با خشم و کینه میگریست و می‌پرسید :

نصیر چه‌خورده ؟ راست‌بگو چقدر خورده ... ؟

مادر مشغول این فکر هابرد و بنظر نصیر آمد که امان بسیار به کندی قدم برمیدارد . بی‌حوصله‌شد و رویش را به‌شیشهٔ تاقچه چسپاند تا او را در بیرون پیدا کند .

مادر دادزد :

تاریك‌نکن چرا وارخطا هستی ؟ لاحول‌و لا ...

نصیر بسوی دروازه دوید و دید که‌امان نزدیك‌شده‌است و تاچشم به هم بزنی‌دوباره به‌خانه تاخت و بازمثلیکه گریه کند ، گفت :

مادر بخش مرا جدابده ، هم‌از نان و هم ازدوغ .

پیشانی‌مادر کمی ترش شد و همانطور که پیراهن را میدوخت باملایمی گفت:

بچیم یکجابخورید چقدر خوب معلوم میشود . دو برادر یکجانان بخورند ؛

مادرصدقه تان .

نصیر جوابی نداشت و ته‌دلش به‌دنبال بهانهٔ میگشت که صدای پائی‌ازدرون دالان شنیده شدو یك‌دقیقه‌نگذشته‌بود که‌امان دروازه را باز کرد و پیشتر از آنکه تبراق کتابهای خودرا بزمین‌بگذارد پرسید :

مادر کجاست نانم ؟

مادر تاق‌را نشان داد و امان ونصیر هردو به طرف تاق رفتند. امان تاس دوغ راگرفت و بسوی سفره دورزد و نصیر همانطور که چشمهایش تاس را میدید، به‌دور امان چرخید و بااو به‌طرف سفره رفت .

در این حال که از گرسنگی چشمهای امان سیاهی میکرد ، شیطان به گوشش گفت :

تنها تو حق‌داری نان‌بخوری ،تو مکتبی هستی، امانصیر از صبح تاشام در خانه است .

امان میخواست خودش را قناعت بدهد که‌نصیر هم‌حق‌دارد نان‌بخورد ،ولی شیطان گفت هلا !

چرا معطلی میکنی ؟ یك سلی آبدار به‌رویش بکوب !نمی‌بینی که‌مثل‌چسپك به‌جانت‌چسپیده است ؟

امان هم‌عقلش‌راخورد و پنهان‌از چشم مادر یك‌چندوك‌محکم ازبازوی‌نصیر گرفت .

نصیر فغان کرد و پیرهن امان راسحکم گرفته‌درمیان گریه‌گفت :

بخش‌نان و دوغ مرا جدا بده !

مادربازهم به‌امان زاری کرد :

بچیم‌یکجا بخورید دوغ همسایه‌نمانده بود ، کمترآوردم . نصیر هم تاحالا معطلت مانده ... مادرصدقهٔ تان .

امان‌بابی‌ادبی حرف‌مادر را برید و باتندی گفت :

نی‌نی ، نان‌و دوغ‌را تنها بده .

بعدهر دو همصدا شدند :

نان‌و دوغ‌را تنها بده .

مادر هم مجبور شد ،آمدسه چمچه دوغ به‌امان داد و دو نیم چمچه به‌نصیر و نان‌را هم همینطور تقسیم کرد و زیر لب گفت :

امان‌بزرگتر است امانصیر بلادرنگ به دوغ امان دست انداخت‌و امان نیز گوشهٔ‌نان‌نصیر را تابید و زیر دندان گذاشت و دادو فریاد بلند شد .

مادر میانجگری کرد و خواست تاابنبار یکی از ایشان منصف شود و نان‌را تقسیم کند ، امان‌به‌سرعت دوغ رادر کاسه ریخت و کمی ازان در تاس برای نصیر گذاشت و رفت کنج خانه نشست .

نصیر دراز کشیده میگریست چشمهایش‌را می‌مالید و پاهایش‌را بزمین میزد و مادر ، آزرده و خشمگین بود .

امروز تاشام امان‌و نصیر باهم هیچ گپ‌نزدند و هر کدام به تنهایی خودش را دربیرون و درون خانه به‌چیزی مشغول کرد .

وقتی‌نماز شام پدر به‌خانه آمد ، باز هم امان و نصیر مثل شب های گذشته به جان‌یکدیگر افتاده بودند چون هر دو دریك‌بستر میخوابیدند ، سر لحاف و نهالی و بالشت دعوا به‌راه افتاده بود .همه‌چیز را دوباره و سه‌باره بخش‌میکردندو تا سر یاد،ت و پایی‌یکی ازجابیجامیشد ، به سرو روی‌هم‌میپریدندو به‌یکدگر نسبت هاو لقب‌های تنبلی و پرخوری میدادند .

امان بر نصیر فریاد زد :

گوسفند پرواری پایت‌را جمع کن .

نصیر نالید :

سرت راآنطرف خطبگذار افعی سیاه .

امان یك طرف لحاف را به‌خود پیچید و آستین نصیر را که روی خط تقسیم نهالی افتاده بود ، چنان‌باقهر پس‌زد که‌دست نصیر ، روی سینه‌اش خورد و گفت :

پرواری آنجا بچر !

نصیر واویلا کرد و پنجه‌اش‌را روی بینی امان انداخت .

پدر که کنار اجاق نشسته بود با کفگیر روی پا های آنان کوبید و بچه‌ها آرام شدندو پدر غم‌غم کنان برای ادای نماز خفتن به‌مسجد رفت .

بچه‌ها تالحاف ، نهالی‌و بالشت‌رادوباره بلست کردند و سرحدیکدیگر را ازنو تعیین‌نمودند ، آنقدر بگومگو و جنجال کردند که‌ازمانده‌گی به‌خواب رفتند .

خاموشی‌آنها توجه‌مادر را که در روشنی چراغ موشك‌پشمها را میرشت‌به خود جلب کرده پیشانی‌ها و بینی‌های بچه‌ها تقریباً به‌یکدیگر چسپیده‌بود از گرمی‌نفس‌یکدیگر گونه‌های شان‌عرق کرده‌بود و غرق خواب‌شیرین‌بودند .

مادرراخیلی خوش آمد و از خوشحالی خندید و هنوز خنده‌اش تمام‌نشده‌بود که جنگ و دعوای هر روزهٔ بچه ها به یادش آمد ، دلش تنگ شد و از دلتنگی پیش خودش گریست .

* * *

دراین دوسه‌روز نصیر به‌خانهٔ‌مامایش رفته بود و امان که در خانه تنها مانده‌بود ، بسیار دق می‌آورد .

شام‌امروز ، پدر نیز مثل‌پیشتر آوقات ازکار برنگشت و امان‌و مادرش

روی‌تخت‌بیرون ، کنار دروازه نشسته بودند. سر امان روی زانوی مادر گذاشته‌بود و انگشتان مادر مثل دیگر وقتها لای موهای امان میگشت .

امان چشمش‌را از روی ماه که در تاریکی‌شام روشنتر و بزرگتر معلوم میشد ، برداشت و به‌مادرش گفت :

بچه‌هامیگویند آن سیاهی روی ماه عکس کسی است .

مادر به‌نرمی گفت :

نی‌بچیم . نیست .

ـپس چیست ؟

ـبچیم‌روی ماه رابرادرش پرت کرده است .

ـماه هم‌برادر دارد ؟

ـروز (آفتاب)برادرماه است .آنان باهم دریك‌خانه زنده‌گی‌میکردندیکجا نان میخوردند . باهم‌بازی میکردند و باهم‌میخوابیدند،امایك روز شیطان عقل هردو را دزدید و این‌برادران باهم جنگ کردند و روز، دیوانه‌وار روی برادرش‌ماه را پرت کرد و همان‌دم خداوندبرآنها قهر شد و آواره گشتند و تاحالا هرچند میپالند ، یکدیگر را نمی‌یابند .

امان باشنیدن این قصه بسیار خفه شد و شیطان‌را لعنت کرد و از مادرش پرسید :

این‌دو برادر تاکی یکدیگر را می‌پالند ؟

مادرگفت تاروز قیامت یکدیگر را میپالند .

ـتاروز قیامت یکدیگر را نمی‌یابند ؟

بچیم، گفتم این دو برادر را شیطان فریب داد و باهم جنگ کردند و خداوند هم که دید یکدیگر را دوست ندارند بر آنها قهر کرد. این بیچاره‌ها دیگر تا قاف قیامت یکدیگر را نمی‌یابند و نمی‌بینند.

امان نگاهی به لکهٔ روی ماه کرد. بعد سرش را پایین انداخت. دلش به ماه و روز سوخته بود و همانطور که دربارهٔ آنان چرت میزد، به‌یاد برادرش نصیر افتاد.

مادر که همچنان باانگشتان مهربانش موهای امان را زیر و رو میکرد، بعد از یک‌دو دقیقه سکوت دنبال گپها یش را گرفت و بادلسوزی امان را نصیحت کرد:

نصیر برادر کوچکت است. کسی با برادرش جنگ نمیکند. جنگ هم به خاطر نان ... آدم هر چیز را که از دست بدهد، باز یافته میتواند؛ اما آدم را نمی‌یابد...

برادر را نمی‌یابد. بچیم هر چیز را میشیابی برادر را نمی‌یابی.

امان آخرین حرف مادر را در زیر زبانش تکرار کرد: «برادر را نمی‌یابی» و خیال کرد که معنای آنرا خوب فهمیده است و در همان حال که را جع به نصیر و روز و ماه چرت میزد، گوشهایش سنگین شد و چشمها را روی هم گذاشت.

شاید هنوز نیمه بیدار بود که نصیر به خوابش آمد. او باخوشحالی به‌سوی نصیر رفت. اما نصیر از پیش رویش غیب گشت. دل امان به‌دنبال نصیر تنگ شد و با بی‌طاقتی او را می‌پالید که در نزدیکی‌اش ماه و روز باهم جنگ کردند. روز دستش را به‌روی ماه انداخت و امان بدون اراده فریاد کشید:

برادر را نمی‌یابی!

و از خواب پرید. چشمان اشک‌آلود امان در بیداری به‌روی ماه افتاد و بی‌

اختیار چیغ زد :

«برادر را نمی‌یابی!»

مادر کمی‌و ار خطاشد .امان‌را درآغوش فشرد و رخساره‌ها یش‌را بوسید .

امان‌عوض شده‌بودوپیش‌ازآنکه مادر چیزی بگو یدباصدای‌مصمم‌ومردانه‌گفت :

فرداصبح وقت‌میروم پیش‌برادرم نصیر .

فرداصبح ، مادر، امان‌رابیدار کرد و امان تازه دست‌و رو یش‌را شسته‌بود که نصیر باماما یش داخل‌خانه شدند . امان بادیدن آنان ازشادی ذوق‌زد و از جایش برجست و نصیر را دربغل‌گرفت .

نصیر حیران حیران به‌روی مادر نگاه کرد.برادرش‌سر و رو یش را میبوسید ومادر رازخوشحالی میخندید . او که‌از شادمانی دست‌و پایش‌را گم کرده بود به‌یادآورد که‌بایدد ستهای برادرش را ببوسدو دید که‌مادراز خوشحالی میخندد .

جلهای کاکلی

دو جل کاکلی زیبابودند که‌بعضی‌روزها می‌آمدند نزدیك‌خانه‌های ما .
اینهابهار امسال پیدا شده بودند .
یك‌روز چوپان گفت :
ـ در همین‌نزدیکیها آشیانه‌ساخته‌اند و حالی‌دو چوچه دارند .
من‌و بچه‌همسایه همصدا شدیم و پرسیدیم :
ـ در همین‌نزدیکیها ؟
چوپان تاکید کرد :
ـ هر صبح که میخوانند آواز شانرا در خانه‌ام شنیده میتوانم .
مابه‌چوپان زاری کردیم تاآشیانهٔآنان رانشان بدهداما‌او گفت که و بال داره و نشان نداد .
خیلی‌وقت‌گذشت .نزدیك‌تابستان بود . آنروز باز هردو جل کاکلی را دیدیم‌و من‌و بچه‌همسایه مثل‌هر وقت به‌دنبال آنان افتادیم . جلهای کاکلی تاما

رادیدند رم کردند. باسنگها که زدیم دور تر رفتند .هردو دو یدیم . دیدیم دو جل دیگر هم‌آن‌جا میگشت .آنان کوچکتر بودند .گپ چوپان یادم آمد . دانستم که‌اینان‌چوچه‌اند. پیشتر رفتیم.هر چهار تا پرواز کردند .جلهای کوچك کمتر هوا گرفتندو زیباتر معلوم میشدند .زیر بالهای‌آنان مثل پنبه سفیدسیز- دوماهر دو آرزو کردیم که‌هر یك‌مایك جل کاکلی خوشخوان داشته‌باشیم . اما آنان رفتند ،رفتند از چشم‌ما گم‌شدند و معلوم نبود کی‌پس‌می‌آیند .

هر دوی‌ما سوی‌خانه‌ها برگشتیم و دیدیم که‌پشك‌سیاه دنبال‌ماسی‌آمد و قابو میداد ، و تااو را میدیدیم میگریخت و میان‌درخت‌ها غایب میشد .نمیدانستم پشك‌سیاه چه‌میخواهد . نزدیك‌خانه‌ها که رسیدیم دیدیم سوداگر آمده‌است .

سوداگر صدا زد :

-های غولکهای رنگه !

هله‌بچه‌ها کم‌مانده به‌خلاصی !

هله‌غولکهای رنگه !

هردوی ماسوی غولکها دویدیم . همسایه‌ما آن‌جابود . یك‌غولك‌ازمیان غولکهای‌رنگه بیرون کشید و به‌دست بچه‌اش داد .

من هم‌بیتاب شدم و دویده به‌خانه‌رفتم . زاری کردم وگریستم که‌برایم غولك بخرید اماگفتند :

-پول نیست .

برآمدم‌بچه همسایه راندیدم . دویده‌آمدم‌پیش‌غولك‌فروش .او گفت که‌به‌آرد وگندم‌هم میدهد . دویده‌رفتم به‌خانه. گپ سوداگر را گفتم . گفتند :

آرد وگندم هم نیست .

بیتابتر شدم و بر آمدم. دیدم بچه همسایه باغولك رنگه‌اش آمد. جل کاکلی هم به‌دستش .نفهمیدم از خوشی چطور سویش دویدم .اما بچه همسایه خوشحال معلوم میشد . دیدم جل کاکلی پژمرده و خسته میباشد .یك بالش سست و آویزان شده و چشمان ریزه‌اش نیمه بسته است .

پاهای جل کاکلی هم بی‌حرکت معلوم میشد .دل من کمی تنگ شد .

بچه همسایه اجازه داد که به جل کاکلی‌اش دست بزنم .دست که زدم زیر بالهایش گرم بود . بچه همسایه گفت :

ـ تیر غولك به بالش خورده . شاید جور شود .

باز هم غولك رنگه به یادم آمد. سه ی غولك بچه همسایه که دیدم ترسیدم .سوی جل کاکلی دیدم که حالش بد است سر غولك قهرم آمد .

بچه همسایه بالهای جل کاکلی را باز کرد . مثلی که پرواز ش بدهد .بالهایش کوتاه بودند زیر بالها مثل پنبه سفید زد .پتهای کرك مانند درمیان پرهایش دیده شد .دانستم که چوچه است .بیشتر آرزو کردم که حالش خوب شود .

هنوز همان طور جل کوچك راتماشا می کردیم که «ترپ» کرد .پشك سیاه دزد خودرا روی جلك انداخت .آن را ربود و برد سر بام خانه.

از پشتش دویدیم و از روی زینه رفتیم سر بام .دیدیم. پرهای جلك را بادتیت کرده است .

پشك سیاه آنسوتر سر دیوار استاده بود .لبهایش را می‌لیسید و چشمهایش بل میزد .مارا که دید خودرا از دیوار خانه پایین انداخت و در راه کاهدان و گاو خانه پیچیدو گم شد.

نزدیك پریدن آفتاب بود سایه های کوه‌ها به خانه ها میرسید . روی بام من بودم بچهٔ همسایه بود و غولك رنگهٔ بچهٔ همسایه.

یك‌جل کاکلی در آسمان‌بالای سر ما پرواز میکرد. شعاع آفتاب در آن‌جا به‌سینه‌اش میخورد و زیر بالهایش مثل پنبه‌سفیدمیزد. فهمیدم که‌جل‌مادر است و چوچه اش‌را می‌پالد.

یادم آمد که‌غولك‌رنگه بال چوچه‌اش را شکست. فهمیدم که‌دلش به‌این جل‌کوچك میسوزد. دل من هم‌سوخت.

جل‌مادر از آسمان دیده بود که‌باد پرهای چوچه‌اش‌را برد و دیده‌بود که‌پشك سیاه لبهای خود را میلیسد. شاید‌دلش بیشتر سوخت که در آسمان‌بالای‌سر ما ایستاد ایستاد پر پر زد و جیر جیر کرد.

خیال کردم جل کاکلی میگرید. به‌بچه‌همسایه دیدم او غمگین معلوم‌میشد و من‌خیال کردم که‌جل کاکلی غولك‌فروش را نفرین کرد. باز به‌نظرم آمد که‌مارا نفرین کرد و بچه‌همسایه را نفرین کرد.

بچه‌همسایه بسیار دلتنگ‌معلوم میشد. دل‌من هم گرفت. بچه‌همسایه باتأثر به‌من نگریست. من به‌غولك رنگه نگاه کردم. غولك‌رنگه هیچ دق معلوم نمیشد. حتی‌رنگهایش بیشتر سیدرخشیدند. مثلی که‌از سرگ جلك خوشحال شده‌بود. هوا تاریکتر میشد بچه‌همسایه باافسرده‌گی‌چرت میزد و مثلی که از غولك رنگه بدش‌آمد. یك‌بار دستهٔ رنگه‌اش را گرفت. آن‌را بالای سر خود چرخانید و باهر چه‌نیرو که داشت به‌سوی‌سایه‌و تاریکی پرتابش کرد.

به‌بچه‌همسایه دیدم. او رویش را گشتاند. چیزی نگفت و رفت‌سوی خانه‌اش شب‌سرا خواب نمیبرد. دلم‌به حال جلها میسوخت. چو پان دیده بود که‌در

تاریکی‌شام امروز سه جل‌غمگین از نزدیکی قریهٔ ما پرواز میکردند .اما من دردلم گپ‌او را قبول نکردم و صبح وقتربید ارشدم وفکرکردم که آواز آنانرا خواهم شنید .اماچو پان راست گفته‌بودو آن صبح هیچ جلی‌درنزدیکی خانه‌های ما آواز نخواند .

دو سال گذشت .پشك‌سیاه غیب‌شده .شایداز ترس خیانتش قریه‌راترك کرده است .خانه های‌ما همچنان‌نزدیك کوه روی تپه‌قرار دارند من‌و بچه همسایه شامل‌مکتب شده‌ایم .درختها شاخ و برگ کرده‌اند .پرنده‌های زیادی نزدیك قریهٔما آشیانه‌ساخته‌اند برای ماخوشخوانی میکنندوهیچکسی آنانرا آزار نمیدهد.

ACKU

سیه خالك

دران دو ر ها یك كو ه كلان بو د و پشت كو ه، سیه خالك و مادروخو اهر ش زنده گی میكر دند .مادر سیه خالك خیلی بز مهر بان و قشنگی بو د .از سر تا پا همهٔ بدنش سفیدسفیدبو د و تنها یك خال سر خ مثل گل لاله به پیشانیش داشت .

خو اهر سیه خالك هم بسیار نا زنین بو د .سر ،دم ،دستها ،پاهاو بدنش همه سفیدبو د مثل بر ف و سفیدك نام داشت .

سیه خالك هم قشنگ بو د .همهٔ بدنش سفید و رو ی كمر ش یك خال سیاه مثل دو ده داشت و هر وقت كه ما درش او را خو اب مید اد و نو ازش میكرد این خال را می لیسید و بو سه میداد و میگفت :

این یك خال سیاه چه خوب وقشنگ معلوم میشود .

اما یك رو ز كه سیه خالك از بازی بر گشته بو د به مادر ش سلام نداد .بسیار دق بو د .آنجا خو اهر ش سفیدك در یك گو شه باعر و سك خو د بازی میكر د و تا سیه -

خا لك را دید از خو شحالی جست زد . عر و سکش رفت و رر فت بیدۀ علف را آو ر د که به او بدهد .

سیه خالك به بیدۀ علف نگاه کر د .بعد با غضب به سفیدك بهانه گر فت و گفت :

ـ چرا کم آو ر دی ؟

و ناگهان بیده را گر فته به زمین زد و برسر سفید ك حمله کر د تا عر و سکش را بگیر د و بشکند .

سفیدك که از ین خو ی و عادت سیه خالك با خبر بو د ،گدی گکش را با دو دست محکم گر فت و خو دش را رو ی آن خم کر د تا به دست سیه خالك نیفتد،اما سیه خالك که در همین لحظه مثل دیو انه ها معلو م میشد ،یك انگشت سفیدك را آنقدر محکم با دندانها یش جو ید که سفیدك از در د چیغ زد و انگشتش را به زو راز دهان سیه خالك بیر و ن کشید و از نز دش گر یخت .

مادر سیه خالك و ار خطاشد . به سر عت پیش آمد و هر دو دست سیه خالك را محکم گر فت .سیه خالك باز هم مثل دیو انه ها معلو م میشد و شر و ع کر د به گر یه کر دن و همانطو ر که هق هق میگر یست گفت :

ـ بچه ها میگو یند که خال سیاه من قشنگ نیست .

و در حالی که میگر یست رو ی سر ش را پالید و دو شاخ کو چك و ملایم خو د را از میان مو ها پیدا کرد و به گریه از مادر ش خواهش کرد تا بعد از ین او را سیه خالك نگو یند .شمشیر شاخ بگو یند .

مادر سیه خالك حیر ان مانده بو د .دلش به دیو انه گی سیه خالك میسو خت.او را در بغل گرفت رویش را بوسید واشکها یش را پا ك کرد و گفت:

ـ بچیم دیوانه نشو . سیه خالك بسیار نام خوبی است . پدر کلانت هم سیه خالك نام داشت . او بسیار مهربان و خوش خلق بود . هیچکس از و ضرری ندیده بود . به همه کمك میکرد و همه بزها او را دوست داشتند . خوب بودن و قشنگ بودن به رنگ و روی تعلق ندارد گذشته از اینها توچه میدانی که در بزرگی شاخهایت مثل شمشیر کمانی خواهد بود و بعد از یك سال که بز کلانی میشوی اگر هر دو شاخت مثل دو خنجر تیز و راست ـ مثل شاخهای پدر کلانت بود ، آن وقت نامت به دروغ شمشیر شاخ باشد ؟

* * *

بعد از آن روز ، سیه خالك کم کم بچهٔ خوبی میشد . با بچه ها جنگ نمیکرد . خواهرش را لت و کوب نمیکرد و به مادرش احترام داشت و میکوشید به بچه های خردتر و ضعیف تر کمك کند و از داشتن خال سیاهش هم دق نبود و به جواب بچه های مزاحم و شوخ میگفت :

ـ خوب بودن و قشنگ بودن به رنگ و روی تعلق ندارد .

هر دو شاخ سیه خالك نیز به آهستگی بلند میشدند . شاخها کوتاه و تیز بودند . نه مثل شمشیر و نه مثل شاخهای پدر کلان ، بلکه کوتاه و تیز مثل نیزه بودند .

* * *

یك روز که بز های کلان به چراگاهای دور رفته بودند و همه بچه ها دسته دسته آن طرف جوی و سنگها در نزدیکی خانه ها بازی میکردند ، ناگهان صدای چیغ و گریهٔ سفیدك و همبازیهایش بلند شد . سیه خالك و بچه های دیگر به همان سو دویدند و گاو سنگ کلانی را که پیش روی شان بود دور زدند . دیدند که راستی هم روباهی از میان سنگها به طرف بچه ها می آید . روباه خیلی نزدیك شده بود آنقدر که سیه خالك دندانها و زبان روباه را دیده میتوانست .

روباه دهنش را مثل گرگ باز گرفته بود و دم کلان و پر پشم خود را این طرف و آن طرف روی پاهایش میچرخانید.

بچه ها از دیدن روباه ترسیدند و فرار کردند. اما سیه خالك که از همه بچه ها جلو آمده بود، دانست که به روباه زیاد نزدیك است و اگر بگریزد روباه از دنبالش

خواهددو ید و از پایش خواهدگرفت . پس‌سر ش‌را به زمین گذاشت و شاخهای نیز ه‌مانندش را به‌طرف رو باه‌گرفت رو به‌روی رو باه ایستاد .

رو باه‌دندانهایش‌را به‌شدت‌برهم‌زدودم کلان‌خودرا روی پاهایش دور دادتا سیه خالك‌را بترسا ند .اما سیه‌خالك نترسید و از جایش نجنبیدو آماد‌ۀمقابله‌بارو باه بود .

وقتی که بچه‌های دیگر سیه‌خالك‌را دیدند ،همه‌دلیر شدند،برگشتندو بر رو باه هجوم آوردند .

رو باه که‌بسیار ترسیده‌بود ،دمش‌را لای دو پایش‌گرفت.خنده‌یی کردو گفت : بچه‌ها نترسید شوخی کردم .

یکی‌از بچه‌ها که‌در بار‌ۀحیله‌گری رو با هان چیزهای شنیده‌بود ،صدا کرد : ـدروغ میگوید . باور نکنید .

بچه‌هاباور نکردند و خواستندمز‌ۀ شاخهای تیز خود را به‌رو باه‌نشان‌بدهند .

رو باه که‌دید سخت به‌خطر افتاده است ،بایك‌حیله‌رو یش‌را از خانه‌ها گشتاند و فرار کرد .

وقتی سیه خالك به خانه‌آمد ،به مادرش سلام‌داد . خواهرش‌سفیدك‌از روی دوستی به او بیده آورد و او سفیدك را نوازش کرد .

درین‌روز درخانۀ همسایه‌بچه‌یی‌تولدشد که‌از فرق‌سر تاناخن پایش‌همه‌سیاه بود و تنهایك خال‌سفیدبر روی بینیش داشت . اماما دربچه نام او راسفیدخالك نگذاشت .پیش‌خودش فال‌نیك گرفت و او را سیه‌خالك نام کرد تاوقتی بزرگ شود باادب و شجاع باشد .

اسپ

طلاباخواهر و برادرش‌در خانه‌بازی میکرد.او ازخواهرش کوچکتر بود و ازبرادرش بزرگتر .خواهرطلا نرگس‌نام داشت‌و برادرش نوروز .

طلابه‌آنان گفت :

ـمن‌اسپ حاتم استم.

حاتم‌نام همسایهٔ شان‌بود و اسپش‌رانرگس ونوروز نیز دیده بودند.اسپ کهر کلانی بود.دراسپ‌دوانیها اول‌میشد.گردن کشیده و بلندی‌داشت.یالهای‌سیاه‌و درازتازیر زانوانش میرسید.جز حاتم به‌هیچکس سواری‌نمیداد.سرمیدان‌اسپ دوانی که‌میبردندش بیتابی‌میکرد.میل‌میشد.سرکش‌میزد و یالهاو پیکش‌را تکان میداد و ازین‌حرکاتش خوش‌سردم میامد .

نرگس و نوروز ذوق زدند و به‌طلا گفتند :

ـ خو. تو اسپ‌حاتم هستی .

طلا هر دو دستش‌را به‌زمین گذاشت. سوهای‌سرش را تکان داد. میل کرد. پره‌های بینی‌اش را گشوده مثل‌اسپ حاتم و بلند بلندشیهه کشید :

ـ هی‌هین !... هی‌هین ! ...

نوروز و نرگس خندیدند و باهیجان بیشتر صدا زدند :

ـ چو ... چو ... اسپ‌حاتم !

طلا سر شوق آمد گردنش‌را بلند گرفت‌پی هم شیهه کشید و کفها را از دهنش باد کرد. نوروز و نرگس دستها را تکان دادند و باهیاهوی‌بیشتر فریادزدند

ـ اسپ‌حاتم... چو ... اسپ درجه‌اول ...

به‌خیال طلا آمد که‌مثل اسپ‌حاتم‌سر سیدان اسپ‌دوانی است. میل شد. طرف پشت سر رفت. به‌پیش‌آمد و مثلی که قیضه‌اش را محکم‌گرفته باشند، به‌دور خودش دور خورد.

نرگس و نوروز بیشتر خندیدندو از شدت‌خنده روی زانوهای شان خم‌شدند طلا بیشتر به‌هیجان آمده‌بود. قرار نداشت. سر کج‌میزد. موهای پیکش‌را تکان میداد و باشتاب دور خودش میگشت او به‌اسپ حاتم شباهت پیدا کرده بود.

نوروز را ازین کارها بیشتر خوش آمد و باشوق فزده‌گی پیشتر رفت و خواست‌مثل حاتم از یال اسپ‌بگیرد. نوازش کندور امش سازد. اما طلا دست‌نداد. خورخورزد. پس‌پس‌رفت و بیگانه‌گی کرد.

نوروز رابیشتر مزه‌دادحالادلش آرام‌نمیگرفت ومیخواست‌طلا را رام کند. نرگس‌فهمید که‌نوروز چه‌میخواهد. او را بیشتر خنده‌گرفت‌و دستهایش از خنده سست‌شد. خواست از پیراهن نوروز بگیرد و سوی خود بکشد. اما نوروز یک باردو ید و خود را روی‌گردن و شانه‌های طلا انداخت‌و کوشیدتاسوارش‌شود.

طلا به نوروزدست نداد. سرخود را به شدت جنبانید و با هر چه نیرو که داشت جست زد و کله اش به بینی نوروز خورد. نوروز فغان کرد. با دودست بینی اش را گرفت و دور خود چرخید.

نرگس و ارخطا شد. طرف نوروز دوید. خواست بینی اش را ببیند. اما نوروز با قهر دستهای او را پس زد روی خود را گشتاند و باصدای بلند تر گریه را سر داد.

طلا پیش خودش کمی شرمید. او بی احتیاطی کرده بود. حالا نمیدانست بازی را چطور ختم کند بی اختیار به دوش پرداخت به تندی سیدو یدو خانه را دور میکرد.

دل نرگس تنگ شد. از طلا بدش آمد. سوی طلا دید که رنگش از مانده گی سرخ شده بیشتر خسته شد و مثلی که گریه کند صدا زد:

ـ بس است طلا... بس....

طلا همانطور که سیدو ید بریده بریده گفت:

ـ من طلا نیستم. اسپ حاتم هستم.

و بیشتر سرعت گرفت.

پدر و مادر بیرون رفته بودند. اکنون سوی خانه میامدند. پشت در وازه که رسیدند این گپها را شنیدند:

ـ من طلا نیستم اسپ حاتم استم.

پدر در وازه را گشود. طلا همچنان سیدو ید و چشمش که به پدر افتاد، پایش به کناره گلیم آمد و تا پدر خواست دست او را بگیرد به روی افتاد. آرنجش به رادیو که روی تاق گذاشته شده بود خورد و رادیو چپه شد.

مادر هم داخل خانه آمد. هوای خانه پر از گرد بود. فرشها بیجا شده و رادیو افتاده بود. نوروز بینی اش را اما لش میداد نرگس ایستاده بود و طلا آرنجش را گرفته بود وسینالید. پدر دوباره سوی یکایک آنها دید. بعد فکری کرد و به شوخی گفت:

بچه ها. حاتم را بیاورید تا اسپش را ببرد به جایش ببندد.

نوروز و نرگس به خنده افتادند و طلا شروع کرد به گریستن.

خارک

هوای شام تاریکتر شد. از درز دیوار صدای غمناکی میآمد :

ـ چوروت ! ... چوروت !

گل‌آفتابپرست که‌نزدیك‌دیوار روییده‌بود، این‌صدارا شنیدوشناخت. صدای «خارکك» بود. صدای چوچهٔ گنجشکی که درهمین دوسه روز بال کشیده‌بود وگاهی بامادرش ازآن سوی درخنهامیآمد اینجا .

مادرش او را «خارکك»نام‌گذاشته‌بود. یعنی‌گنجشکی که‌چنگالهایش مثل خار تیز است .

خارکك‌هم به‌این‌نام میبالید. روی‌شاخهٔ‌این‌آفتابپرست‌می‌نشست و باسعی‌زیاد چنگالهایش رابه‌آن میچسپاند. بعدباتقلید ازگنجشکان بزرگ مغرورانه‌صدابر میداشت :

ـجیك !... جیك !

ـ اما حالی او اینجا چی میکند؟

این را آفتابپرست از خود پرسید .و «خارکك» باز هم بادلتنگی نالید :

ـچوروت ! ... چوروت !

آفتابپرست به‌سوی دیوار خم شده و صدا زد :

ـآی خارکك‌جان، این‌تو یی اینجا ؟

خارکك ازصدا ترسید و زبانش بند شد .

آفتابپرست افزود :

ـخارکك‌جان ،نترس .من‌استم ـآفتابپرست .

صدای لرزان خارکك بلند شد :

ـخاله‌آفتابپرست ، امروز بدون اجازهٔمادرم، بیرون آمدم.راه خانه‌را غلط کردم و اینجاماندم .

آفتابپرست پرسید:

ـچرا اینطور آه و ناله راه انداخته‌ای؟

«خارکك»باصدای گریه آلود گفت :

ـآه ! خاله‌جان، تاریکی است. میترسم .

آفتاب پرست گفت :

ـجان خاله فهمیدم .

وافزود :

ـمن هم وقتی این‌طور بیجامیترسیدم. یادم هست که‌روزی نور آفتاب، لای برگهای‌من درآمد. من چشمانم‌را گشودم گل کردم و ازمهربانی آفتاب بسیار خوشم‌آمد .تاآنوقت نمیدانستم که‌آفتاب‌غروب هم میکندو شب‌میرسد .

از این قصه،خوش«خارکك» آمد.به‌طرف آفتابپرست‌خزیدتاگپهای اورا بهتربشنود
آفتابپرست به‌سخنهایش دوام‌داد:

ـ«خارکك» جان،وقتی‌آن روزشام شد و تاریکی‌همه جاراگرفت ،چی بگویم که چی حالی داشتم . خلاصه‌از ترس‌زیاد چشمهایم رابستم تا هیچ چیز را دیده‌نتوانم وسحرهم تاآفتاب طلوع نکرد ودو نیزه بلندنیامد،جرائت‌نداشتم‌چشم‌هایم را بگشایم .

«خارکك» که‌این‌گپهاراشنید، به‌آفتابپرست نزدیکتر شد ومثل‌اینکه گریه کند گفت :

ـآه !خاله‌جان حالی‌من چی‌چاره کنم ؟چشمهایم را میبندم، امااین طور بیشتر میترسم .این‌راگفت و به‌هق‌هق افتاد .

آفتابپرست بادلسوزی از«خارکك»پرسید :

ـببین، از روشنی نمیترسی ؟

«خارکك» درمیان گریه خندید و گفت :

ـنی .

آفتابپرست گفت :

ـمن کسی را میشناسم که‌از روشنی میترسد آن طور میترسد که میمیرد .

«خارکك» بیشتر خندید و گفت :

ـشمابامن شوخی میکنید .

آفتابپرست خندیده گفت :

ـای «خارکك» چرا باور نمیکنی ؟ هر کس‌خودرا ازچیزی میترساند .

«خارکك» قت،قت خندید .

آفتابپرست به بتهٔ پیچك که درپای دیوار روییده بود، اشاره کردوگفت:

ـهر سحر یك‌شاخه اش گل‌میکند؛ اماوقتیکه آفتاب‌بلند شد و اوهمه اشیاء دور

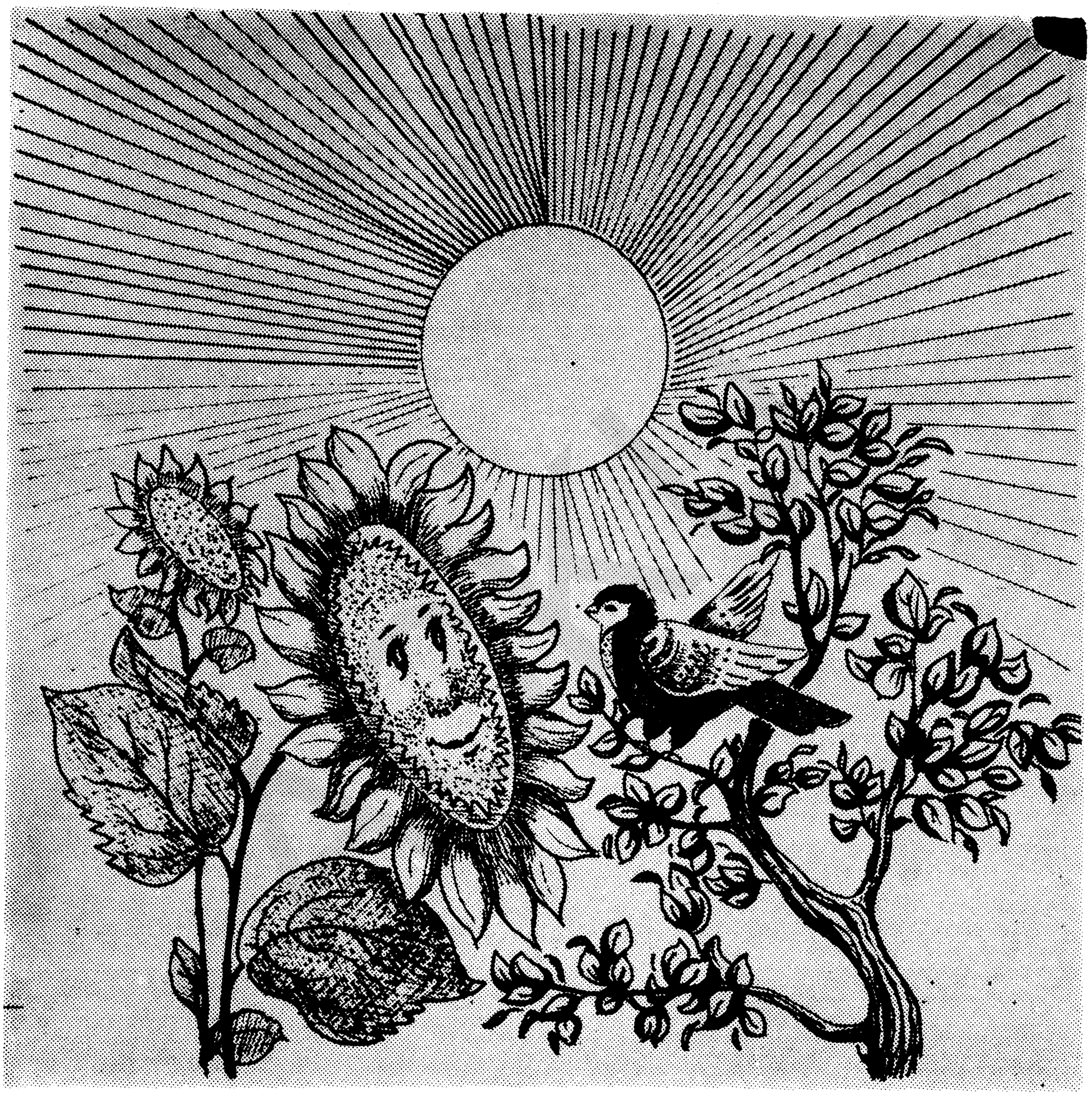

و پیش خود را در روشنی دیده توانست، بیم روشنی در دلش میافتدو بیقرار میشود
ازو میپرسم :
ـ چرا میترسی ؟
آفتاب پرست همین‌جا حرف خود را گذاشت و از «خارک» پرسید :
ـ تو میفهمی پیچك چی‌جواب میدهد ؟
«خارک» گفت :
ـ نی خاله‌جان .
و باتعجب پرسید :
ـ چی‌جواب میدهد ؟
آفتاب پرست ،جواب داد :
ـ فقط میگوید : «روشنی ترس‌آور است. همه‌سر امیمینند .» آنوقت بیشتر میترسدو بیتابی میکند .
آنچنان باند وه میگرید که چشمهایش کور میشود و می‌پژمرد .
«خارک» حیران شد و با خود گفت :
ـ پیچك دیوانه است .
آفتاب پرست به «خارک» نگاهی کرد و گفت :
ـ اگر پیچك بداند که تو از تاریکی این‌قدر میترسی ،حیران خواهد ماند .
«خارک» به‌فکر افتاد درباره خودش اندیشید. درباره پیچك اندیشید بعداز خود پرسید :
آیا این ترسها همه‌دروغی است ؟ جوابی نیافت. ازین ترسها خنده‌اش گرفت.
رویش را گشتاند تابرود و به درز دیوار بخوابد .
دیگر مهتاب بلندشده بود اما «خارک» هنوز نخوابیده‌بود که‌چیز سیاهی پیش رویش جنبید و او بی اختیار فغان کرد :

ـ «چوروت ! ... چوروت ! »

یعنی : وای این چی «بلا» است !

آفتاب پرست ،نزدیک در زدیوار بود و دانست که «خارک» ازچی ترسیده است.

دلش به «خارک» بیشتر سوخت .باصدای بلند او را دلداری داد و ازو خواهش کرد تاباجراءت بر آن سیاهی ببیند.

«خارک» که چشمانش را بسته بود، گشود .

آفتاب پرست پرسید :

ـ شناختیش ؟

«خارک» ترسیده بود .گپ زده نتوانست .سیاهی بازهم به نظرش بزرگ و ترس آور آمد .

آفتاب پرست با دلجویی گفت

ـ «خارک» ، این سایهٔ تست.

«خارک» باعجله سیاهی را از نظر گذراند. راستی سایه خودش بود . کمی شرمید از آفتاب پرست تشکر کرد و به جایش آرام گرفت .

هنوز دل «خارک» درون سینه اش میزد و شنید که کسی به سختی در نزدیکی اش نفسک میزند .مضطرب شد. به جایش ایستاد . خواست فریاد بکشد و خود را از در زدیوار بیرون اندازد .اما این بار کمی طاقت آورد و از خود پرسید :

آیا این صدای نفسک هم از خودم است ؟

نفسش را قید کرد .آن صدا هم خاموش شد «خارک» دانست که باز هم بیجا ترسیده است. این بار بااطمینان خودش را خطاب کرد :

ـ آرام بخواب« خارک

PROPERTY OF ACKU 7535

و چشمانش را بست .

همینطور اسشب ترس «خارک» ریخت. نی‌از تاریکی میترسید و نی هم مثل پیچک‌از روشنی .صبح که شد ،بادلی شاد ، بالهای کوتاهش را تکان داد . رفت روی تنهٔ‌آفتاب پرست‌نشست .از آفتاب‌پرست خوشش‌آمد . چشمش‌به پیچک‌ترسو افتاد ، خنده‌اش گرفت.از آنجاپرواز کرد . رفت،رفت به شاخهٔ بلند پنجه‌چنار نشست ،باچنگالهای خارمانندش شاخه‌را محکم‌گرفت و مثل‌گنجشک‌های بزرگ گفت :

-«جیك ! ... جیك ! »

یعنی من ترسو نیستم .

مادر«خارک» که‌خشم‌آلوده،«خارك»رادرمیان درختان میپالید ، یك بار اورا بربلند ترین شاخهٔ چنار پیدا کرد .اول‌باور ش نیامد که آن«خارك»باشد.به‌دقت بیشتر دید.راستی‌راستی «خارك»خودش بود .

در همین لحظه«خارک»گردنش‌را بلند کشیده بود تاراه خانه‌اش را ازانجاپیدا کند که‌بادی آمد .شاخهٔ‌چنار را شورداد تااورا به‌زمین بیاندازد ،اما«خارك» چنگالهایش‌را به‌روی شاخه محکمتر کرد و بلندتر گفت :

-«جیك ! ...جیك !»

-مرا بیهوده« خارك» نمیگویند .

مادر « خارك» که‌اورا نظاره‌میکرد،شادمان شد .قهرش رافراموش کرد. ازهمت«خارك» خوشش‌آمد و همانطور که چشمانش بسوی «خارك» بود با- خود گفت :

-آفرین «خارك» شجاع !

PROPERTY OF ARIC Established 1989

از غلام حیدر یگانه ،قصه نویس صمیمی کودکان که بازبان ساده و روان و برابر با پذیرش ذهنی کودکان مینویسد اینک نخستین مجموعهٔ چند قصه راسیخوانیم .

بخش ادبیات کودکان و نوجوانان اتحادیهٔ نویسندهگان جمهوری دموکراتیک افغانستان پس از انتشار کتاب «مادر کلان» افتخار دارد که دومین مجموعهٔ قصه را به زبان دری، به دسترس کودکان گرامی کشور قرار میدهد.
از کودکان گرامی میخواهیم تانظرات خود را دربارهٔ این کتاب و کتابهای دیگرما، بنویسند تا برای بهترشدن کارهای آینده خویش از آنها استفاده کنیم.

PROPERTY OF
ARIC
Established
1989

از نشرات اتحادیهٔ نویسندهگان ج.د.ا.

۹۲

۵۸